

# حادثه در کارگاه مرکزی



قاضی ریحانوی

دیجیتال کننده کتاب : نینا پویان

# حادثه در کارگاه مرگزی

نوشته قاضی ربیع‌الحوی

نشر دامون

تهران، ۱۳۵۸



دامون  
انتشارات

بلندی‌های آتش

ربیع‌حوی ، قاضی

چاپ اول : زمستان ۵۸

حق چاپ محفوظ است

## بلندی‌های آتش

آنروز که بعد از مدت‌ها تك و دو و گیت پاس ام را گرفتم، مصادف بود با روز سوم مرگ عمه دلبر. اهل‌خانه تازه از قبرستان آمده بودند و خاک‌مرده هنوز بر تنشان سنگینی می‌کرد. کز کرده بودند گوشه‌ای و غصه‌شان بر در و دیوار اتاق پیدا بود و بوی عزا با هر دم نفس‌هایت میرفت و می‌آمد، جاجیم کهنه عمه سر جایش نبود و تسبیحش که همیشه توی دستش گردیدن داشت، توی دستهای بزرگ پدر بود. اما بوی نفس‌هایش بود، و عصابه‌اش هنوز آن بوی عطر بحرینی را می‌داد که حالا در صندوقچه‌ی تنه‌ی یادگارش، تاشده و زیر لباس‌هایش بود.

چشمان مادر از زورگریه جان نداشت. آن قسمت از گیش که زیر مقنعه نبود از خاک سفیدی می‌زد و نشان میداد که مادر خودش را در خاک غلطانده است و برای عمه زار زده است و سربه روی قبرش گریسته است؛ مادر را خوب می‌شناختم، برای هر مرده‌ای اینچنین می‌گریست و خود را در خاک می‌غلطاند. سر قبر چندتا از همسایه‌ها و آشنایان دیده بودمش؛ پدر آرام نشسته بود و تسبیح عمه دلبرش را مثل تسبیح خودش می‌گرداند و نگاهش دور تا دور گل‌قالی می‌چرخید و گاه‌گاه وردی یا

نمی دانم چه چیز زیر لب زمزمه می کرد، دست به ریش کوتاهش می کشید و بعد چانه را در مشت می گرفت و مدتی ول نمی کرد. با انگشت نشان، لب پائینی را به بازی می گرفت و میرفت توی فکر. از نگاهش می توانستی بدانی که حالا غرق شده است و توی فکر و خیال غوطه می خورد. به عمه دلبر، به خودش یا به دنیا فکر می کرد. نمی دانستم.

عمه دلبر زیاد هم پیر نبود. سنش به پنجاه نمی رسید اما مثل صدساله هامرد. صدای فیدوس! را که می شنید بلند می شد و رو به پالایشگاه می ایستاد؛ در آن لحظه دیگر به هیچ چیزی که در اطرافش می گذشت توجهی نداشت و شش دانگ حواسش را می داد به صدا. سالهای سال کارش شده بود همین. از وقتیکه من و مریم هنوز بدنیای نیامده بودیم.

پای راست مادر تا شده ایستاده بود و پای چپش خوابیده بود و او در یک لحظه حالت نشستن را به عکس کرد. دست برد و پری از مقنعه را که روی چشمش افتاده بود پس زد، قلیان را به یک دست و نی را با دست دیگر گرفت و صورت بر آن گذاشت. حالا صورتش خوابیده روی نی، و لبهایش بطرف پدیر بود. گفت: «خدا بیامرزش.» اما این اواخر متوجه شده بودم که دیگر مادر کم کم از دست عمه دلبر خسته شده بود. هر کس دیگر هم بود شاید خسته می شد. گاهی اذیت می کرد و خانه را بر سر می گذاشت. داد و فریادها و جیغ کشیدن هایش و این توی سر زدن هایش هیچ علتی هم نداشت. اما می کرد. هر چند روز یکبار برنامه اش بود و حتی بعضی وقتها نمی دانم خودش می دانست یا نه، فحش می داد. رکیکانه فحش می داد. روبه آسمان می کرد و هر چه از دهانش در می آمد نثار می کرد. به شرکت و خدا و به انگلیسها فحش می داد و تف و لعنت می فرستاد. و در

حالیکه نفرین می کرد مشت به سینه می کوفت. این حالت بیشتر وقتی بود که سمت پالایشگاه می ایستاد و صدای سوت دیگر پایان گرفته بود؛ ولی عمه که به این زودی‌ها دست بردار نبود و تا مادر نمی آمد و زیر گوشش چیزهایی نمی خواند و بازیرشانه گرفتنهاش، روی جاجیم رنگ و رورفته نمی نشانده، همینطور می ایستاد و صدایش در حیاط و در کوچه می پیچید. آنگاه ساکت سر جایش می نشست و هیچ کاری نمی کرد جز اینکه لبهایش را به بازی بگیرد.

مادر زیر لب می گفت: «آدم که پیرشد و نتونس خودش جمع و جور کنه، مردن بهتره براش.»

یکروز که پدر هم خانه بود، مادر این جمله را بلند و روبه او گفته بود و پدر زیر چشمی نگاهش کرده بود و گفته بود: «یعنی میگی چی؟ مرگ موش بش بدم؟»

حالا سه روز از مرگش می گذشت و من هنوز حضورش را در خانه حس میکردم. که لباس يك تکه سیاهش رنگ پریده بود و در زاویه اتاق روی يك جاجیمی که جهیزه‌ی عروسی اش بود می نشست و تسبیح میگرداند و همینجور باش بازی می کرد، بدون اینکه صدائی از دهانش بیرون بیاید، مثل آدمی که از شدت سرما بخود بلرزد او هم بخود می لرزید و تمام بدنش بهر عشه می افتاد.

عمه کور بود و از چشمانش فقط دو گلوله می دیدی یکرنگ، که آمیزه‌ای از چرك و خون بودند و همیشه غوطه خورده بودند در آبی زلال و جاری که دائم سرازیر بود و پائین می ریخت. اما مثل کورهای دیگر نبود؛ مثل آنها که عصا به دست می گیرند و یادست به دیوار راه می روند. او همانطور می آمد و انگار دیوارها را می دید. بیرون از خانه که نمی رفت، توی

حیات می چرخید و دیوارهایش را خوب می شناخت. حتی آن دو ستون  
سیمانی سایه بان را هم می شناخت و هر وقت بهشان می رسید راه کج  
می کرد.

سالها پیش کور شده بود. یعنی خودش را کور کرده بود. روزی که  
خبر سوختن «حبیب»ش را برایش آورده بودند، آنوقتها که جوان و زیبا  
بود - تازه عروس جیب - پدریادش که می افتاد برایمان تعریف میکرد. سرش  
را غمگینانه پائین می انداخت و آه می کشید.

«بیچاره چی دید از جوونیش. دلبر یه پارچه آتیش بود...»

پدر یکجوری عمه دلبر را دوست داشت و من می دانستم. این به  
وضوح در سیمای او پیدا بود و در خط نگاهش که به عمه می رسید یک  
مهربانی خاص موج می زد. گاهی داد می کشید و صدش را برایش بالا  
می برد، حتی قصد می کرد که محکم توی سرش بزند، اما با اینهمه  
دوستش داشت و این احساس ترحم نبود. که مهری بود بین آندو، مثل  
مهری که بین من و مریم هست. ولی یک چیز هسه توی پدر بود که او را  
می آزد. وهمینکه بازنشسته شد این آزار شدت گرفت. زیرا می دیدم که  
گوشه‌ی اتاق چمپاتمه می زد و خیره می شد توی چشمهای عمه و خودش  
خودش را می خورد. کفرش که از دست عمه بالا می آمد ناچار میشد سرو  
صدا راه بیندازد و به زمین و زمان فحش بدهد و بد و بیراه بگوید. عمه  
هیچ نمیگفت و فقط مثل بید می لرزید. هیکلش را جمع و جور میکرد و  
کوچکتر می شد. بعدلب پائینی را به دندان میگرفت و آنقدر می جوید که  
ما جاری شدن یک قطره خون را که پائین می آمد می دیدیم. قطره برچانه  
می لغزید و خود را به وسط خال سبز ستاره‌ای می رساند. در آن لحظه بود  
که دیگر پدر ساکت می شد. همه ساکت می شدند و مادر زیر لبی میگریست

و میگفت:

«چیکارش داری؟ خودش بیچاره خدا زدن.»

«نمی‌میره هم که از دستش راحت بشم.»

این را پدر میگفت و خیلی هم میگفت. گاهی احساس میکردم که زیر لب دعا برای مردن عمه میکند و سر نماز از خدا می‌خواهد که هر چه زودتر جان دلبر را بگیرد و خانه‌را آرامش دهد زیرا رفتارش و کردارش انگار مثل بختکی روی سینه پدر نشسته بود و همی‌طور ذره ذره او را پیرتر می‌کرد. آن اوایل مریم‌ازش می‌ترسید و تا عمه شروع میکرد به فحش دادن، یاساکت میرفت جلو و سمت صدائی که از پالایشگاه برخاسته بود، می‌ایستاد، مریم‌جا می‌خورد. بعد که عمه پلک‌هایش را از هم گشاد میکرد و لبانش را تند و تند می‌لرزاند، مریم جیغ می‌کشید و به دامان مادر پناه می‌برد و صورتش را محکم به رانهای او فشار می‌داد. تا اینکه بعدها دیگر عادت کرد. مثل هر کسی توخانه. و نه تنها نمی‌ترسید بلکه سعی میکرد او را دل‌داری هم بدهد و به او بگوید که این صدای فیدوس است که می‌آید، نه صدای زجه‌زدنهای شوهرش حبیب.

آن سالها، دو سه سال پیشتر از مرگ عمه که من سیزده چهارده ساله بودم و مریم کمی کوچکتر از من بود، وقتی که صدا بلند می‌شد و عمه از جایش برمی‌خواست، پدر به امان می‌گفت با صدای بلند بلند آواز بخوانیم و داد و هوار راه بیندازیم. آنقدر که صدای فیدوس در صدایمان گم شود تا عمه به آن حالش فرو نرود و ما سوت را که می‌شنیدیم جیغ و دادمان دنیا را پر میکرد. نمی‌دانستیم چه می‌خوانیم فقط می‌خواندیم:

«اسب ابلق سم طلا... هی.. هوی... تندتر برو آسه چرا... هاها...

ها...»



پدر با دست اشاره می کرد و زیر لب می گفت بلندتر، بلندتر. و مادها نمان را سمت گوش عمه می بردیم:

«دختر خانو می خوامش... تندتر برو آسه چرا...»

حالا پدر سر به تو داشت و باغصه تسبیح او را به دست گرفته بود و مهره ها را یکی یکی لای انگشتان می لغزاند. بالاترین دکمه پیراهن خاکستریش را هم بسته بود. هوای توی اتاق دم داشت و از پنکه ای هم که بالای سرمان تق تق میکرد و آهسته می چرخید باد گرمی پخش می شد. پدر آه کشید و رو به مادر کرد و گفت: «یه جایی نمیدی بمون؟» مادر بلند شد و من ایستادن یک سیاهی را دیدم. مثل مجسمه ای قیراندود و وقتی از کنارم گذشت جز سیاهی چیزی در نگاهم ننشست. از پاشنه در که پا بیرون می نهد گفت: «رفتوم سراغ علویه. گفته شب میام. روضه خوب میخونه ئی علویه... هه.» پدر گفت: «چند ساعت؟»

«یه ساعت بسه. بس نیس؟»

«خوبه. فقط بگو نکنه نیاد بوقت.»

«میاد. چرا. مفتی که نمی خواد بخونه.» مادر این جمله را گفت و

رفت ولی پدر رفتنش را ندید و گفت: «مردونه هم یه شب میذاریم.»

من و او در اتاق تنها ماندیم. احساس کردم خیلی حرفها برای گفتن هست. ولی من نمی توانستم اول شروع کنم. تازه اگر هم شروع می شد، نمی توانستم ادامه بدهم. باید همش پدر حرف می زد و پند و اندرز می داد. پس ساکت نشستم. روبه روی جای همیشگی عمه. در آن زاویه مقابل مانده بودم و زانو در بغل داشتم. انگار عمه هنوز همانجا نشسته بود و مهره ها را از این دست به آن دست میگرداند. اول متوجه نشدم وقتی که پدر گفت: «گرفتی؟» سر بلند کردم و گفتم: «چی؟» همانطور

که سرش زیر بود و بازو روی زانو داشت دوباره پرسید: «گیت پاسته گرفتی؟» گفتم: «ها. گفتن از شنبه بیاین سر کار.» گفتم: «نگفتن چه قسمتی افتادی؟» گفتم: «نه.» و بسی اختیار ادامه دادم: «خدا کنه فقط نندازنمون تو آتیشا.»

پدر سر بلند کرد و تند نگاهم کرد. یکجور پر از تعجب و حیرت. از این نگاهها گاهی به مادر می کرد. وقتی که مادر آنقدر حرف می زد و غرغر می کرد که او دیگر حرفی در جوابش نمی یافت، فقط سر بلند می کرد و بهش نگاه می انداخت. مثل همین نگاهي که حالا به من دوخته بود و من مانده بودم متحیر. چین های دور چشم پدر خطوطی تا پائین داشتند، چند لحظه نگاه از نگاهم نبرید. می خواستم به او بگویم که می ترسم و یک کمی وحشت افتاده است توی جانم. و حالا که عمه دلبر مرده و من می یادش می افتم این وحشت حتی زیاد تر هم می شود و گاهی رنگ و پی ام را به لرزه در می آورد. می خواستم بگویم مدت ها است می ترسم و گاهی بخودم فحش می دهم که چرا اول جوانی - توی شانزده سالگی - خودم را گرفتار پالایشگاه کردم. با آن بیلرها و تانکی های بزرگش و آن آتش و دودش. از سوختن می ترسیدم و تصویر سوخته حبیب مدتی بود که توی کله ام پیچ و تاب می خورد. با هیکلی یکپارچه سرخ. مثل یک تکه گوشت دلمه شده که عمه دلبر حتی یک لحظه دیدنش را تاب نیاورده و همانوقت بیرون زده و چشمخانه خود را از خاک پشت سردخانه پر کرده است.

در مدت سه سال کارآموزی توی فکرش نبودم. اما حالا که سه سال تمام شده بود و دیگر یک کارگر رسمی شده بودم، حس می کردم پاهایم از رفتن پشیمانند و به دنبال راه برگشت می گشتم. می خواستم به پای پدر بیفتم و التماس کنم. تصویر آنهمه گرما چارستون بدنم را می لرزاند؛



تنها حبیب نبود. خیلی هارامی شناختم که زبانۀ آتش آنها را در خود کشیده بود و باز پستان نداده بود.

کنار عمه می نشستم و پنجه در پنجه اش می کردم. می گفتم: «عمه دلبر، چی بود جریانش؟»

می گفتم: «خدا! اونشون نده عمه.»

می گفتم: «تو حبیبته دیدی؟»

می گفتم: «مو صدساله کورم عمه. صدسال. خدا غضبوم کرده.»

می گفتم: «بو امیگه دیدیش تو که. میگه عمه دلبر باد و تا چشم خودش

شوهر شه دید.»

می گفتم: «ندیدم. نه عمه، موهشیکه ی ندیدم.»

ولی دیده بود. باهمان دو چشم سیاه و درشت حبیبش رادیده بود؛

اما آن تکه گوشت جزغاله و گندیده دیگر شوهر عمه نبود. شوهر هیچ زنی و پسر هیچ مادری نبود. اصلاً هیچ نبود جز یک طمعۀ برای کرمهای خاک.

به غروب نزدیک می شدیم اما از گرمی هوا کاسته نمی شد. دست دور

گردنم کشیدم و پدر تسبیح را توی مشت فشرد. گفت: «چی میگی تو؟» گفتم:

«هیچی.» گیت پاس را از جیب بیرون آوردم و جلوش انداختم. برداشت و

وقتی نگاه کرد برق ذوق را در چشمانش دیدم. اگر عمه نمرده بود و ما عزادار

نبودیم پدر می خندید. حداقل لبخندی می زد و با خوشحالی می کوفت پشت

شانه ام و می گفتم: «مرد میدان.» همیشه وقتی ازم راضی می شد این «مرد میدان»

را می گفتم. حتی حالا هم اگر زنده بود و من بعد از سالها رو می کردم بهش و

می گفتم که «دیگر نمی ترسم پدر و یک غروری دارم.» می گفتم «آتش و دود با

من در آمیخته و من حس میکنم از آنها زاده شده ام.» اگر اینها را می گفتم

می زد پشت شانۀ ام و می گفت: «مرد میدان.» با اینکه دیگر شانزده ساله نیستم

ومی توانم هم پابه پایش سیگار دود کنم و هم باش مچ بیندازم.  
 کارت را واری کرد و گفت: «خیلی عوض شده.» گفتم: «کوچکتر  
 شده انگار.» گفت: «گردم شده. زمان ما اندازه یه دس بودن. حالا اینا  
 بهترن. فقط گمش نکنی خوبه.» با سرزانو هام نزدیکش شدم و گفتم: «نه  
 حواسم بش هس.» خیره به عکسم مانده بود و به لبخند ثابتم نگاه میکرد.  
 شاید رفته بود توی خیال آن زمان که خودش هم کارگر بود. بعد از اینکه  
 بازنشسته شده همیشه از توی خانه نشستن می نالید.

گفت: «بدش دس ننهت. صب به صب ازش بگیر.» کارت را از  
 دستش گرفتم و به جای اولم سریدم. گفتم: «خودم می زارم توجیبوم.»  
 در اتاق باز بود اما نسیمی هم به تونمی وزید. احساس گرمای شعله های  
 آتش یکدم رهایم نمی کرد. شعله هائی بلند که سر به آسمان دارند و ما برای  
 دیدنشان گردن را روی گرده تامی کنیم. یاد عمه نیز مرا می ترساند. نه  
 حرفهایش، که چهره اش. با چینهای درهم و عمیق که سیل غصه در آنها جاری  
 بود. با اینکه هیچ جائی را نمی دید و دنیا برایش سیاه سیاه بود اما هیچوقت  
 نپرسید پالایشگاه کدام ور است و همیشه چه فیدوس می زد و چه نمی زد، آن  
 سمت را می شناخت و وقتی صدای سوت در سرتاسر شهر می پیچید او یکهو  
 بلند می شد.

این آخریها دیگر طرز ایستادنش با قوز کردن همراه بود؛ مثل آدمی  
 که بار سنگینی روی شانه داشته باشد. نگاهش لبریز از وحشت بود. طوریکه  
 از چشمانش فقط دو کاسه خون می دیدی. سرخ و زلال. و موهاش مثل کفنی  
 کله را در خود پیچانده بود.

میگفتم: «عمه دلبر چته؟»

میگفت: «نالہ حبیبه - نمی شنووی؟»

میگفتم: «ایکه صدای فیدوسه عمه.»  
و آنوقت عمه اصلاً محل نمی گذاشت و ترشرونی میکرد. تا اینکه  
یادگرفتم هر وقت که بپرسد «نالۀ حبیبه می شنوی؟» خوب گوش بدهم؛  
چیزی مثل صدای ناله بشنوم و فقط بگویم:  
«ها عمه دلبر. می شنوم.»

## غده‌ای به نام خلیل

حالا اگر دقت میکردی، جمع شدن يك قطرة كوچك اشك، در زاویه چشم راست مراد را می‌توانستی ببینی. من زل نزدم. با اینکه برایم غریب می‌آمد اما زل نزدم - بیچاره خلیل - با آن هیكل درشت و خوشتراش. همانطور که مراد میگفت.

سه روز مصلوب زیر آفتاب. آدم می‌خشکد و پلاسیده می‌شود. تك تك چینهای صورت مراد به تو میگفت که چقدر به خلیل دل بسته بوده و دوستش داشته‌است.

«مونس شبای تنهایی و غریبی هم بودیم. باهم سیگاری شدیم و باهم عرق خوردیم. یه بطر می‌گرفتیم و می‌رفتیم تو بیابون. تو تاریکی، بادخنکی می‌اومد و ماعرقو خالی خالی سرمیکشیدیم. خلیل از من بیشتر می‌خورد اما دیرتر مست میکرد. همیشه او بود که زیر بغل منو تاخونه میگرفت. میگفت مراد، غریبی بدترین درد دنیا س. میگفت دلم هوای کوه و دشت خودمون رو کرده. میگفتم پس بیا برگردیم خلیل. میگفت کجا برگردیم؟ باز اینجا لا اقل یه کاری میکنیم و یه پولی می‌فرستیم برای باباننه. میگفتم پس برام بخون. برام دشتی بخون خلیل. می‌خوام خیال کنم این بیابون با این همه تاریکی ش ولایته. کوه و دشت خودمونونه. و اون می‌خوانند.»

مواز دشت او مدم برلار میرم تن ساق او مدم بیمار میرم  
 الهی خیر نبینی خان دشتی که با یار او مدم بی یار میرم  
 توتون سیگار را که لای دندانم بود روی زیان آوردم و تف کردم.  
 مزه تلخی ش توی دهانم ماند. گفتم:

«به تو چیزی نگفت؟ نگفت که ساعتو خودش برده یانه؟»  
 آهسته و بریده بریده حرف می زد. در صدایش زنگی بود:  
 «نداشتن نزدیکش شیم. هیچکس رونمی داشتن نزدیکش بشه. بسته  
 بودنش به تیر اما خلیل نبرده بود. نه، نه. ساعت پیش اون نبود. بدن سیاه  
 و کشیدش غرق غرق شده بود. دستاش از پشت بسته بودن. یه چیکه آب حتی  
 بهش نمی دادن. انگلیسیه میگفت برای عبرت دیگران اینکارو با خلیل  
 میکنن. میگفت هیچکس حق نداره یه شاهی از مال انگلیسی بدزده!»

تا پیش از آن شب اینقدر به مراد نزدیک نشده بودم. وجود غده اش  
 مدتی بود که مرا به فکر واداشته بود - يك غده كوچك مثل يك دمل چركين  
 روی شقیقه سمت چپ - که وقتی می دیدیش خیال میکردی در حال ترکیدن  
 است. اما هیچوقت نترکید و همواره بامراد بود. و حالا اگر او زنده باشد  
 غده هم هنوز روی شقیقه اش هست.

عادت داشت هر وقت حرف بزند نرم نرمك دست روی آن بکشد و  
 مالش دهد. به نظر می آمد سعی در کوچک تر کردنش دارد. اما اینطور نبود.  
 یکبار به او گفتم: «چرا نمیری دکتری جایی!»

گفت: «برای چی؟»

«برای این غده ت. خیلی ناجوره، نیست؟» و اما این حرفش خیلی  
 برایم عجیب می رسید. وقتیکه گفت: «نه اتفاقاً. خیلی خوشم میاد ازش.»



چطور آدم می‌تواند از يك غده چركين، آنهم روی شقیقه، خوشش بیاید؟ به خودم میگفتم، من اگر جای او بودم تا حالا صدبار برای عمل می‌رفتم. اصلاً چطور خوابش میبرد؟

گاهی اوقات بود که غده مراد بزرگتر بنظر می‌رسید. این حالت بزرگی رامن واقعی می‌دیدم که او کم می‌کرد يك گوشه و می‌رفت توی فکر. ومن فقط میدانستم دلش بدجوری گرفته است. بخصوص که غروبها از خورشید جز يك زردی پراکنده چیزی پیدانیست و پالایشگاه را زرد زرد میکند.

وقتی مراد با آن قد لاغر و بلند، کلاه شاپویش را بر سر می‌گذاشت، آدم نمی‌توانست بهش نگوید «گاری کوپر». همچنانکه به محض پا گذاشتن توی کارگاه مرکزی همه بچه‌ها همینرا به او میگفتند «گاری کوپر». با آن مهربانی خاص نگاه و آن غمی که همواره توی برق چشمانش می‌دوید. اما با اینهمه می‌خندید و شوخی میکرد و سر به سر جوانترها می‌گذاشت. به او که میرسیدم میگفتم «مرحبا گاری کوپر». لبخندی می‌زد و به شوخی مشتش را گره میکرد و می‌گفت: «چی میگی عرب تهرانی». و با اینکه حالا پنج شش ماه از بازنشستگی‌ش می‌گذرد اما هنوز وجودش در کارگاه مرکزی و حتی در پالایشگاه حس میشود و بچه‌ها گاهی یادش میکنند و عبدادای راه رفتنش را درمی‌آورد که چطور هنگام راه رفتن سینه‌اش را جلو می‌داد و شانده‌هایش را اینسوی و آنسوی پرتاب میکرد.

آنشب من و او باهم شبکار شده بودیم.

در يك شب مهتابی که نسیم خنکی می‌وزید و صورت داغمان را نوازش میداد. اما شعله‌های تند آتش نمی‌گذاشت که قرص ماه را خوب ببینیم. از همان اول شب که دیدمش می‌خواستم ازش بپرسم و راز غده را بدانم.

شانده به شانده هم راه می رفتیم. من يك سروگردن از او کوتاهتر بودم؛ دستهایمان را توی جیب گشاد لباسهای آبی چپانده بودیم. نسیم بر گونه هایم می دوید. سرم را بالاتر گرفتم تا خنکی ش بر پوست گردنم هم بنشیند. گفتم:

«شب کاری تو این شبا جون میده ها!»

بی اعتنا جوابم داد. يك جور که انگار نفهمید چه گفتم. فقط سر تکان داد: «آره خب.» گفتم: «پکری انگار مراد.» گفت «نه.» اما نه را با تردید گفت. مکثی کرد و دست به ریش زبرش کشید:

«می دونی راستش توشبکاری بیشتر از هروقت دیگه دلم می گیره.»

«دل گرفتن نداره. هوا هم خیلی خوبه.»

«مدتی شبها خیلی تو فکر میرم.»

«تو فکر چی مراد؟»

سرش را پائین انداخت و سنگ کوچک را شوت کرد. نگاهش را به دنبال آن فرستاد و گفت: «نمیدونم. تو فکر همه چی، تو فکر خودم؛ شماها. پالایشگاه. تو فکر اینکه تادوسه روز دیگه بیشتر باشم نیستم.»

«هنوز که حکم بازنشستگی تو ندادن.»

«هنوز نه. اما امروز فردا دیگه میدن.»

در دوسویمان ازدحام آهن بود و پیچ در پیچ لوله ها. صدای کارخانه اگر نبود شاید نوازش نسیم را بر لاله گوشمان می شنیدیم. اما فریاد سوت و برخورد آنقدر زیاد بود که ما ناچار بودیم حتی با صدای بلند حرف بزنیم و در گوش هم داد بکشیم. مراد سینه جلو داده بود و پیش میرفت و من برای اینکه با او در يك خط باشم قدمهایم را گشادتر بر می داشتم؛ ساعت ازده میگذشت. اما زیادی چراغهای پرنور، تاریکی را در پالایشگاه

می کشت. چند قدم از او عقب تر ماندم. گفتم «مراد» برگشت و نگاهم کرد. لبخندی روی لبش نشسته بود. گفتم: «خیلی تندمیری.» هنوز باید می رفتیم تا به کارگاه مرکزی برسیم. این راه همیشگی مان بود. از ایستگاه تا کارگاه.

«تو باید این قضیه غده تو به من بگی.»

خندید: «حالا تو چرا هی بند کردی به این؟»

«آخه عجیبه. من اگه جات بودم...»

حرفم را برید: «نمی کردی. تو هم اگه جای من بودی بهش دست نمی زدی و عملش نمی کردی.»

مردان سوار بر دو چرخه رکاب زنان از پشت سرمان می آمدند و در میدان نگاهمان پیش می رفتند. بعضی شان شانه به شانه هم می راندند و با صدای بلند حرف می زدند. مراد ایستاد. برگشت و زل زد توی جفت چشمهام. خیره به نگاهش ماندم. اینچنین نگاهی تا به حال از او ندیده بودم. دو ساعتش را روی شانه ام گذاشت و گفت: «خیلی پرس و جوی این غده رو میکنی؟» لحظه ای ساکت ماند. امانگاهش را نبرید و دوباره گفت: «بهت میگم.» دستانش را از روی شانه هام برداشت و به راهش ادامه داد. ماشینها سرعت ما را در حاشیه خیابان تنها می گذاشتند و در آنسوی نگاهمان گم می شدند. حالا کارگاه داشت پیدایش می شد و ما فاصله خود را تا آنجا هی کوتاهتر میکردیم.

آخر شب که رفتم سراغش پای گیره ایستاده بود و بانلاش پیچی را می پیچاند و با هر دور خودش را خم و راست میکرد. حواسش به اطراف نبود و نگاهش فقط در حول و حوش گیره می چرخید. آستین بالا زده بود، پشت سرش که ایستادم متوجهم نشد. دست روی شانه اش گذاشتم. برگشت

و نگاه کرد. گفتم: «سلام». گفت: «خیلی مخلصم». گفتم: «خسته نباشی». گفت: «بیکاری بیشتر آدمو خسته میکنه». و پارچه کهنه‌ای برداشت و دستش را پاک کرد. هردو به سمت دیوار کارگاه رفتیم و روی يك تخته بزرگ و پهن که چهارپایه آجری داشت نشستیم، ساعت به دو نزدیک می‌شد. ساکت نشست و خود را با آن پارچه و روغن زیر ناخنهایش سرگرم کرد. این پا و آن پا کرد و یکم پرسیدم:

«جریان خلیل چیه مراد؟»

«هنوز یادته؟»

لبخند زدم و او بالاترین دکمه بیلرسوت را باز کرد و به پشت گردنش دست کشید. گفت:

«رفیق روزای جونیم بود. بیست و هفت هشت سال پیش.»

«حالا دیگه نیست؟»

«می‌بینی که نه.»

«یعنی مرده؟» و باز پرسیدم: «لابد تو تصادفی، جانی؟» آه کشید و نگاهی محتاطانه به اطراف انداخت. گفت: «اینجا میشه سیگار کشیدی؟» لبخند زدم و گفتم: «هنوز که غریبه نشدی با اینجا.» پاکت سیگار را یواش بیرون آورد. اشنو بود. یکی آتش زد و صورتش را در پشت دود، خاکستری دیدم. گرفته و غمگین بود. آنطور که خیال میکردی حالا بغضش می‌ترکد و می‌زند زیر گریه. اگر او را نمی‌شناختم این خیال را میکردم. اما مراد اینطور نبود. او را در غمگین‌ترین لحظات هم دیده بودم. ولی هیچوقت غلطیدن يك چکه اشک از زاویه چشمانش را بخاطر نمی‌آوردم.

«همیشه باهم بودیم. هم ولایتی بودیم. آنموقع که هنوز زن نداشتم

تو یه چادر می‌خوابیدیم». مکشی کرد و پکی دیگر زد. سرش را آرام چرخاند

و به آرامی گفت: «چرا یسادم انداختی؟» جواب دادم: «می‌بخشی. ولی دوست داشتم بدونم. آگه ناراحتی نگو.» به حرفم بی‌اعتنائی کرد. حتی نگفت نه. سرش پائین بود و دودستش را به شقیقه گرفت. حالا دود سیگار انگار از مغز کله‌اش بیرون می‌آمد و همینطور میگفت:

«خیلی آروم بود. هنوز شهری نشده بود. به روز بهش تهمت ساعت دزدی زدن.»

«دزدیده بود؟»

سر تکان داد و شانۀ بالا انداخت: «نه. ازش بر نمی‌اومد. میگفت که باید یه نیشی به این ننه‌جنده‌ها زد ولی گمون نکنم.»

کارگرانی از پیشمان رد می‌شدند و سلام می‌کردند. گاهی هم يك شوخی یا حرفی می‌دند و هربار مراد چنان سربلند میکرد و چنان لبخند می‌زد که گوئی غمی در دل نداشت:

«به روز صبح یکیشون اومد و کارگرارو جمع کرد. ما اونموقع رو جاده کار می‌کردیم. شروع کرد به سخنرانی و فحش دادن. ما که نمی‌دونستیم چی میگه. هی ورور میکرد. بعد مترجمش حرف زد. گفت یه ساعت گم شده هر کی پیدااش کرد جایزه داره و گرنه پدر همه تونو در میارن. ما بهم نگاه کردیم و گفت که مطمئنه کار یکی از کارگراس. ده دوازده نفر بیشتر نبودیم که دوروبر دفتر یارو کار می‌کردیم.»

دستم را بطرف جیبش بردم. پاکت را در آورد و بهم داد. یکی برداشتم و آنرا با سیگاراش گیراندم. تکیه به دیوار دادم و چانه به خط اتصال دو زانو گذاشتم. مراد هم روی تخت جابه جا شد و تخته تلق تلق صدا کرد. گفتم:

«چطور شد خلیلو گرفتن؟»

«نمی‌دونم. مث اینکه یکی گفته بود که اونو دیده یه سری رفته تو اتاق و برگشته. سه چهار روز بعد گرفتنش. انگلیسیه هی باتیبا میکوفت به دنده‌هاش. منم نگاهش میکردم. چاره‌ای نداشتم. بسته بودنش به تیر چراغ. لختش هم کرده بودن. خلیل ساکت ساکت بود و یه‌آخ ازدهنش بیرون نمی‌یومد. من چکار میتونستم بکنم؟»

شب در کارگاه مرکزی مثل روز بود. نور تند نورافکنها صورت کارگران را زردتر می‌نمود. جنب و جوش روزانه بود و حرارت همان حرارت را داشت. هیچ کاری نداشتم جز اینکه هی با نگاه شقیقه ورم کرده سمت چپ مراد را دنبال کنم. زانو در بغل داشت و صدایش گرفته‌تر شده بود:

«منم نامردی کردم. ترسو بودم. تف به من بیاد. باید یه میلیه‌ای چیزی ور می‌داشتم و حمله میکردم طرفشون. بهش میگفتن تو ساعتو دزدی. اون قسم خورد اما اونا که قسم و آیه سرشون نمی‌شه.»

وناگهان بلند شد. ته‌سیگار له‌شده زیرپایش بود. توتونها پخش زمین شده بودند. بغضش گرفته بود. دستهایش را در جیب فروبرد. گردن کشیدم و نگاهش کردم. سرش انگار تا به سقف می‌رسید. نگاهم نکرد و گفت: «یه سری بریم بیرون.» گفتم: «کجا؟» گفت: «یه دوری می‌زنیم.»

و هردو بیرون زدیم. باد خنکی بود و اگر توی پالایشگاه نبودیم و آتش بالای سرمان زبانه نمی‌کشید، شاید آسمان را که پرستاره بود بهتر می‌دیدیم و رنگ آبی‌ش زیباتر بر دل‌مان می‌نشست. اما حالا در آسمان زردی متمایل به سرخی به چشم می‌خورد. آسمان در پالایشگاه همیشه کم‌ستاره به نظر می‌آید. گفتم: «بگو.» خندید و گفت: «اینجا که دیگه نمی‌شه سیگار کشید.»

من هم لبخند زدم و او دوباره گفت: «روز آخر همه رو جمع کردن و گفتن

می‌خوان تنبیه‌ش کنن. گفتیم شاید شلاقی چیزی می‌خوان بهش بزنن.»  
در حاشیه خیابان قدم برمی‌داشتیم و نفسهای داغمان را از باد  
پائیز پرمی کردیم.

«بعد یهو دیدیم یه بشکه بزرگ قبر جلو دفتر گذاشته بودن. آتش  
هم زیرش گر گرفته بود. من اون دور ایستاده بودم و نگاه می‌کردم، نمی-  
فهمیدم چی میگن. سر خلیل روی شونه‌ش افتاده بود و حال نداشت.  
کارگرای دیگه هم دور از بشکه بودن. شکم خلیل به کمرش چسبیده  
بود. من گریه میکردم یا نمیکردم یادم نیست. ولی تو دلم بلوا بود. از  
تیر چراغ بازش کردن و دستاشو محکم بستن به پاهاش. جمع شده بود  
مث یه توپ. به زور نگاه می‌کردم. رفیق شبای تنهائی و غریبی. هم ولایتی  
که چه خوش می‌خوند حالا مث یه تیکه سنگ افتاده بود یه گوشه و هی لگد  
مالش میکردن. من دورادور ایستاده بودم. کمرم به لوله درازی تکیه  
داشت.»

از زیر تیر چراغ که می‌گذشتیم به سایه‌های له شده نگاه میکردم:  
مراد وقتی حرف می‌زد دستانش را تکان نمی‌داد و گردنش را بالاتر می-  
کشید و چین چنان روی پیشانی‌ش می‌افتاد انگار که یکی از آوازهای  
غمناک فایز را می‌خواند.

«اونوقت بلندش کردن و یهو انداختنش تو بشکه قبری. کارگرا  
از ترس عقب کشیدن و من همونطور سر جابم سیخ شده بودم. صدای آب  
شدن استخواناش روانگار شنیدم. سرمو بر گردوندم و یه سوزشی تو تموم  
تنم دوید. میله کوچکی پشت سرم بود که ندیدمش فقط وقتی شقیقه‌م بش  
خورد فهمیدم و مث این بود که برق آدمو گرفته باشه. خون نیومد و ورم  
کرد. فکر کردم خوب می‌شه اما همینجور موند. کم کم بش عادت کردم.»

تا وقتی این غده با ما دلم می‌خواد خرخره‌شونو بجوم.»

سمت چپ صورتش را بطرفم گرفت و غده را یکبار دیگر نشانم داد؛ مطمئناً اگر از پالایشگاه بیرون بودیم دو تا سیگار می‌گیرانندیم و آنقدر پک می‌زدیم تا هر دو درمیان دود خاکستری گم شویم. نگاهم را به زمین انداختم. ایستادیم و به تیر چراغ‌تکیه داد. دست برد نوی موهاش. سایه بازویش را بر اسفالت حیابار دیدم. بزرگ بود - خیلی - آنقدر که انگار می‌توانست برج‌هایی بنشیند، قطره اشکی را روی گونه‌های فرورفته‌اش باور کردم. نمی‌شد باور نکرد. بخصوص که حالا درزلالی‌اش می‌توانستی خوب عکس لیل را ببینی. برهنه و مصلوب پای تیر. بی‌هیچ حرکتی و سرافتاده روی آن چپ. مراد ساکت ماند. گفتم: «عجب هوانیه.» تلخ گفتم و دستانم را از هم باز کردم. او همین‌جور مرا نگاه میکرد و چهره‌اش پرچین‌تر به نظر می‌آمد. گفت: «برنگردیم؟» گفتم: «چرا.» و جلوتر از من راه افتاد. به دنبالش رفتم و خنکی‌ی نسیم را بر مژه احساس میکردم؛ او سینه جلو داده بود و شانه را اینسوی و آنسوی پرتاب میکرد. سر به سمتش گرداندم و درست نگاهش کردم.

حالا آن غده چرکین، روی شقیقه سمت چپ، میدان نگاهم را پر میکرد.



## حادثه در کارگاه مرکزی

احمد صندلی را کشید و کنار تخت نشست. صورت تیمور مثل گچ سفید بود. نگاه به سقف داشت. باد خنکی به پهلوی احمد می خورد و بدون اینکه کاکلهایش را افشان کند می گذشت و بی صدا پخش می شد؛ سالن شلوغ و پر رفت و آمد بود و توگاهی یادت می رفت که اینجا بیمارستان است. هیچکس به آن عکس های پرستار که دعوت به سکوت می کرد و در سرتاسر بخش نصب بود توجهی نداشت. تختها در يك خط بودند و مردم از راهرو میانشان می گذشتند.

بوی نفس ها بود و بچ پچی که همه هوار می پیچید و پژواک داشت؛ احمد نجواکنان گفت: «تیمور»

و جوابی نشنید. تیمور فقط او را از زاویه چشم نگاه کرد. نگاهی که زیاد آشنا نمی آمد و پراز ناله بود. انگار هم او را می شناخت و هم نمی شناخت. احمد دست راست او را فشرد و داغی اش بر پوست تنش نشست. تیمور مثل آدمهای تبار بود و خنکی ی باد بر پوستش نمی نشست.

ملافه ای گرد و دراز مثل يك تونل، پاهای تیمور را می پوشاند که لکه های ریزخون بر سفیدی آن نشسته بود و تصویری پر وحشت برایت

می ساخت. نگاه احمد همینجور به تیمور بود و به زردی گونه هایش. گویی تیمور يك مرده بود و تنها از حرکت سیاهی چشم می دانستی که زنده است.

«تیمور.»

«بله آقا.»

سخت گفت و به خودش فشار آورد. باد توی سینه اش، دنده ها را بالاتر کشید. احمد برصندلی نیم خیز شد. دست روی شانهِ اش گذاشت و استخوان کتف او را گرم مالید. تیمور روبرگرداند و يك قطره اشک از زاویه چشمش روی بالش غلطید.

حالا دیگر احساس گناه، داشت در احمد شدت می گرفت. به خودش مثل يك قاتل نگاه می کرد. خود را سرزنش می کرد که نمی باید همینجور سرسری می گذشت. اگر جدی گرفته بود شاید چنین نمی شد. با این وجود همانموقع تذکرا داده بود و حالا می خواست يك جوری این را به تیمور بگوید تا کمی از بار گناهانی که بردوش حس می کرد کم کند.

«تقصیر من نبود تیمور. بهت گفتم بدون برق نمی شه.»

«می دانم آقا.»

این را احمد زمانی گفته بود که تیمور شیلنگ را به دست داشت و می خواست شروع به کار کند. شیلنگ باریک و بلند بود و آب با آن فشاری که بتواند پوست و گوشت را بدرد از آن بیرون می زد. کسی هم جرأت نمی کرد شیر بدست گیرد. اصلاً نمی شد. مگر اینکه شیلنگ را ثابت روی گیره خودش محکم می بستنی و دکمه برق را می زدنی تا دستگاه روبرو برای شستن بچرخد و آن وقت شیر باید باز می شد.

احمد گفته بود: «تو هم زیاد وارد نیستی، هنوز.»

«می دانم آقا.»

تیمور پرزور بود اما آدم زورش را به این فشار آب می بازرد.

«لت و پارت می کنه.»

«می دانم آقا.»

□

ظهر دم کسره ای بود و احمد توی کارگاه مرکزی، روبرویش ایستاده بود. تیمور سرجنباند و پنجه درمو کرد. احمد می دانست که تیمور چیزی را از او پنهان می کند. سرجنباندن و هر لحظه پنجه درمو کردنش هم برای این بود که نگاه را از او بدزد.

آن روز برق ناگهان قطع شده بود. توکلی رئیس آن قسمت اول به احمد گفته بود که دستگاه را بشوید ولی او جواب داده بود که نمی شود؛ توکلی اسرار داشت می خواست کار را تا عصر تحویل دهد. احمد سرپیچانده بود و توکلی به سراغ تیمور رفته بود.

□

سالن بیمارستان لحظه به لحظه شلوغتر می شد و چادرها زمین را جارومی کردند. زنبهای عرب عصابه بسته بودند و زمزمه کنان داخل می شدند. انگار در سوگ مریضشان نوحه می خواندند و هراسناک بودند؛ دیوارهای سفید و بلند برشانه های خسته شان سنگینی داشت.

صدای کفشهای پرستار که بر زمین کوبیده می شد، درازدحام و هیاهو گم بود. ناگهان احمد نشستن يك سایه را که از بالای سر می آمد، در فضای خالی خود و تخت حس کرد. سر برگرداند و پرستار را دید. روی تخته کار یادداشت برمی داشت.

گفت: «شما فامیلشید آقا؟»

احمد با دستپاچه گی صندلی را یک‌دور کرد و نیم‌خیز شد. دست روی دسته صندلی گذاشت.

«نه. همکاریم خانم. اینجا فامیلی نداره. خونه شون هم نیستن. اگه چیزی‌هس می‌تونین به من بگین.»

پرستار من و من کرد:

«نه.»

و احمد نشنید.

«ولی می‌تونم براشون تلگرات بزنم.»

«آره خب.»

پرستار رفت. پاشنه‌هایش بر زمین کوبیده می‌شد و اگر سالن خلوت بود، صدایش توی کله می‌پیچید. احمد باخود فکر کرد که ایکاش فامیلش بود. یا به‌دروغ می‌گفت که هست. همان‌جور که پرستار می‌خواست:

تیمور باچشمان نیمه‌باز توی چشمان احمد خیره شد.

«چی می‌گه آقا؟»

احمد خود را روی صندلی ولو کرد: «هیچی.» و دستها از دوسو آویزان شدند. سر تا پای بدنش را سستی فرا گرفته بود. نمی‌دانست چه بگوید. نگاهش را از نگاه تیمور برید و انگشت به لبه تخت کشید.

«به من نگو آقا، تیمور. منم مثل تو کار گرم. فقط تو هنوز رسمی

نشدی.»

اما این آقا گفتنهای تیمور از زبان نمی‌افتاد. در آخرین جمله‌ای هم

که توی کارگاه مرکزی به احمد گفت، همین کلمه بود:

«باشه آقا. نمی‌شورم. خیالتان راحت باشه آقا.»

«می دانم آقا.»

تیمور پرزور بود اما آدم زورش را به این فشار آب می بازد.

«لت و پارت می کنه.»

«می دانم آقا.»

□

ظهر دم کرده ای بود و احمد توی کارگاه مرکزی، روبرویش ایستاده بود. تیمور سرجنبتاند و پنجه درمو کرد. احمد می دانست که تیمور چیزی را از او پنهان می کند. سرجنبتاندن و هر لحظه پنجه درمو کردنش هم برای این بود که نگاه را از او بدزد.

آن روز برق ناگهان قطع شده بود. توکلی رئیس آن قسمت اول به احمد گفته بود که دستگاه را بشوید ولی او جواب داده بود که نمی شود؛ توکلی اسرار داشت می خواست کار را تا عصر تحویل دهد. احمد سرپیچانده بود و توکلی به سراغ تیمور رفته بود.

□

سالن بیمارستان لحظه به لحظه شلوغتر می شد و چادرها زمین را جارومی کردند. زنهای عرب عصابه بسته بودند و زمزمه کنان داخل می شدند. انگار در سوگ مریمشان نوحه می خواندند و هراسناک بودند، دیوارهای سفید و بلند برشانه های خسته شان سنگینی داشت.

صدای کفشهای پرستار که بر زمین کوبیده می شد، درازدحام و هیاهو گم بود. ناگهان احمد نشستن یک سایه را که از بالای سر می آمد، در فضای خالی خود و تخت حس کرد. سر بر گرداند و پرستار را دید. روی تخته کار یادداشت برمی داشت.

گفت: «شما فامیلشید آقا؟»

احمد با دستپاچه‌گی صندلی را بک‌ور کرد و نیم‌خیز شد. دست‌روی دسته‌صندلی گذاشت.

«نه. همکاریم خانم. اینجا فامیلی نداره. خونه‌شون هم نیستن. آگه چیزی هس می‌تونین به‌من بگین.»

پرستار من و من کرد:

«نه.»

و احمد نشنید.

«ولی می‌تونم براشون تلگرات بزنم.»

«آره‌خب.»

پرستار رفت. پاشنه‌هایش بر زمین کوبیده می‌شد و اگر سالن خلوت بود، صدایش توی کله می‌پیچید. احمد با خود فکر کرد که ایکاش فامیلش بود. یا به‌دروغ می‌گفت که هست. همان‌جور که پرستار می‌خواست. تیمور باچشمان نیمه‌باز توی چشمان احمد خیره شد.

«چی می‌گه آقا؟»

احمد خود را روی صندلی ولو کرد: «هیچی.» و دستها از دوسو آویزان شدند. سر تا پای بدنش را سستی فرا گرفته بود. نمی‌دانست چه بگوید. نگاهش را از نگاه تیمور برید و انگشت به لبه تخت کشید.

«به‌من نگو آقا، تیمور. منم مثل تو کارگرم. فقط تو هنوز رسمی نشدی.»

اما این آقا گفتنهای تیمور از زبان نمی‌افتاد. در آخرین جمله‌ای هم که توی کارگاه مرکزی به احمد گفت، همین کلمه بود:

«باشه آقا. نمی‌شورم. خیالتان راحت باشه آقا.»



کارگاه مرکزی خلوت بود. تیمور رنگ پریده و ترسیده ایستاده بود و لبهایش را به دندان می‌گزید. حرکاتی عصبی از خود بروز می‌داد. گاهی با نوک پای راست به پشت پای چپ خود می‌کوبید و لحظه‌ای دست از یقه پیراهن داخل می‌کرد و موهای سینه را به بازی می‌گرفت. احمد نیز سر به زیر داشت و احساس خطر همراهش بود.

تیمور که جمله آخر را گفت، احمد از کارگاه بیرون زد و تند رفت؛ مثل آدمی که اطمینان کرده باشد. ولی حالا داشت با خودش فکر می‌کرد که نه. اطمینان نداشت. پر از شك و شور بود. نگرانی در گامهایش هم بود. یاد عمین شك که می‌افتاد، خود را گناهکار حس می‌کرد. تیمور خیره نگاهش می‌کرد و او سر به زیر داشت.

«بشکنند این قلمها که با وجود شك از کارگاه بیرونم راندند.»

احمد گفت: «اصلاً این کار تو نیست.»

تیمور پا به پا کرد:

«می‌دانی آقا. خب آقای تو کلی گشته ما بشوریم.»

«آقای تو کلی گه خودره. اگه مرده خوب خودش بیاد بشوره.»

لبخندی روی لب تیمور نشست که شباهتی به لبخندهای معمولی

نداشت.

«اون که خودش رئیسه آقا.»

«خودتو ول نده همینجور پسر. هرچی اونا گفتن که نیست.»

تیمور لب پائین را به دندان گرفت. به اطراف نگاه انداخت و انگار

در گوش احمد نجوا بکند، گفت:

«باشه آقا. نمی‌شورم.»





اما نیمساعت بعد بود که احمد خبر را شنید. خود را فوری رساند. تیمور پهن زمین شده بود. وسط سالن. کارگرها دور تادورش جمع بودند و او مثل نعش بود. يك تکه چتری رویش کشیده بودند و پارچه، پشت آنهمه خون رنگ می باخت.

چتری سبز، وقتی که با سرخی خون درآمیزد، چقدر دلگیر بنظر می رسد.

آبی پوشها گرداگرد تیمور حلقه بسته بودند. احمد لبه پارچه را بالا زد. پای راست تیمور در کنارش، اما جدا از او بود. مثل يك تکه آهن پاره که پائین پات افتاده باشد. به يك بند نازکی از پوست و گوشت اتصال داشت. زانوان احمد سست شد. نشست.

«کی اینجوری شد؟»

عبد بود که در جوابش حرف زد. لمس انگشتانش بر شانه احمد آشنائی می داد:

«پنج شش دقیقه ای می شه. ملتفتش نبودیم. یهو صدا پیچید. من زود شیرو بستم. چه کار خبطی کرد، لامصب!»

احمد سر بر گرداند و به تنها کسی که نگاه کرد، توکلی بود. اما تصویرش در ذهن او شکل و شمایل داشت. با پیراهنی سفید و گره ای کوچک به کراواتی باریک و سیاه که يك نوار زرد در وسط داشت.

آمبولانس که آمد تیمور را روی برانکار انداختند. پای راست با او در غلطید اما به اش گردانده نشد. آن ساق پا که کارگاه مرکزی، وانگار تمام پالایشگاه را به خون کشیده بود. از بالا تا پائین. خط طولی از خون لخته شده، عمینجور دایره می زد.

توکلی حالا بالای سر احمد بود و احمد نگاهش را بسویش کشید.

توکلی دست چپانده بود توی جیب و درشانه‌هایش سستی داشت. احمد گفت:

«دیدی چیکار کردی؟»

توکلی عرق کرده بود و احمد ندانست از شرم است یا از گرمی هوا. گرهٔ کراوات را شل کرد و دکمهٔ زیر آن را از توی حلقه در آورد: «کاره دیگه. هزار اتفاق برای آدم می‌افته.»

□

اولین بار احمد، تیمور را با توکلی دیده بود. کارگرها ایستاده بودند و آنها به طرفشان می‌آمدند. تیمور دو قدم دورتر از توکلی می‌آمد، به آنها که رسیدند، ایستادند. در چهرهٔ گوشت‌آلود توکلی لبخندی بود که دهانش را گشادتر نشان می‌داد.

«این تیموره. کارگر جدیدیه برای اینجا.»

تیمور غریبانه به هر سوی نگاه داشت و به حرفهای توکلی بی‌توجه بود. لباسش خیس عرق بود و اگر فقط به بقیه‌اش نگاه می‌کردی، سفیدی پیراهنش را مشکل تشخیص می‌دادی. چرک مثل نواری خاکستری و ناهمگون بر بقیه‌اش نشسته بود. توکلی بازویش را گرفت و محکم فشرد: «خوب کار می‌کنه. مث شیر نره.»

و هر دو شان لبخند زدند. اما دو لبخند متفاوت. در صورت تیمور یک جور هراس بود، و گرما از دوسوی پیشانی‌اش، عرق می‌چکاند. همینطور سرش را اینور و آنسور می‌چرخاند. به بزرگی‌ی سالن نگاه می‌کرد و به آبی پوشهائی که نفس زنان و عرق کرده، از کنارش می‌گذشتند. تیمور از توکلی و از دیگران بلندتر بود. وقتی می‌خندید، زردی دندانهایش را خوب می‌دید. کیپ هم بودند و یک جوری سفت به نظر می‌آمدند.

از آن وقت که آنجا ماندگار شد کلی از شبها یا عصرها را در کنار احمد می‌نشست و باهم گپی می‌زدند. یا بیرون از پالایشگاه راه می‌افتادند و سیگاری می‌گیراندند.

«بچه کجائی تیمور؟»

«کرمانشاه آقا.»

«خود کرمانشاه؟»

«نه. ولایت اطراف آقا»

«پس توروچی به آبادان؟»

«ای. مجبوره دیگه آقا.»

□

اما حالا تیمور باتنی بدون پا-توی بیمارستان-زیر خیمه‌ای سفید، دراز کشیده و بیحرکت مانده بود. در ولایتی غریب که ستاره‌هاش پشت بلندی‌های آتش گم می‌شوند. و غمبارتر از آن، بودن توی سالنی‌ست که سقفش بردل آدم سنگینی می‌کند. احمد هم کنارش نشسته بود و باخود فکر می‌کرد که هیچ کاری نمی‌تواند برای تیمور بکند جز زل زدن در سیاهی‌ی چشمان درشتش که هی پیچ و تاب می‌خوردند و انگار به دنبال کسی-گمشده‌ای- می‌گشتند. به دنبال مادر یا زنش. با آن پیراهن بلند توبه‌تو، و آن گیس بافته افتاده برشانه‌های پهن روستائی که مویه کنان سایش می‌دود. موی از سر جدامی کند و بند بند طناب گیس از هم گسسته می‌شود. پرستار در حالیکه تخته کارش را به سینه‌اش چسبانده بود، با تبسمی که بر لب داشت، در رفت و آمد بود و نزدیک احمد که می‌شد، احمد از او چشم بر نمی‌داشت و گوئی با نگاه التماس می‌کرد که چیزی راجع به تیمور به او بگوید.

دخترک که دور شد، احمد گفت:

«کسی به خونه تون خبر داده؟»

تیمور گفت: «نه. نمی دانم. خبرندهن بهتره. بیاین اینجا که چی؟»

«اما باید یکی بدونه. اینجوری که نمی شه. حداقل زنت.»

تیمور دستش را به سختی بالا آورد و روی صورت گرفت. چشمانش

را در پشت میله های انگشتش بست.

«راستش خجالت می کشم آقا. بدون پا خجالت می کشم. سخته

برامان. مرد بدون پا چطور برگرده ولایت؟»

«عادت مکنی. دنیا پر از آدمای ناقصه. اصلاً کی کامله تیمور؟»

لبخند تلخ روی لب تیمور نشست. صورتش را برگرداند.

«اینار ابراد لخوشی مامی گین آقا. می دانم. اگه خودتان بودین حالا

چکار می کردین؟»

احمد سربه زیر انداخت و نامدتی به او نگاه نکرد.

## موسی

خبیر مرگت موسی خیلی ناگهانی بود. کسی باورش نمی شد. یعنی همه هاج و واج مانده بودند. خبیر راهمان صبح مجید آورد. ما نشسته بودیم و بازوهای بیکارمان را روی لوله های کلفت یله داده بودیم. هیچکس حرفی نمی زد. قرار بود فرماندار نظامی برای سخنرانی پیدایش بشود همیشه می آمد. زود هم می پرید روی يك پیت حلبی تق و لق و جوری می ایستاد که تاجهای رودشانه اش میدان نگاهمان را پر کنند. اما ما سر را زیر می انداختیم و باریگهای کوچک، بازی می کردیم.

اوطاقت حرف زدن زیاد داشت و ماطاقت گوش کردن کم داشتیم. مجید که گفت، بی اختیار بلند شدم و بی توجه به تابلوی روبرو سیگاری گیراندم. تعجب از گفته اش را در تك تك آن چهره های زرد و سوخته می توانستی ببینی. خودش هم وحشت زده بود. خیلی بهاتیر خوردند پیر و جوان. اما این به يك خودکشی می مانست. که آدم تك و تنها برود جلوی شهربانی و فحش بدهد. آنهم در شبهایی که سایه ها هم از رگبار گلوله در امان نبودند. سر بر گرداندم و به قیافه ها نگاه کردم. غمی نا آشنا درشان بود رنگ پریده و مضطرب. و حتماً نعرش بی جان موسی در نگاهشان بود. آن تن سوراخ سوراخ و آن هیكلی که حالا جز يك تکه گوشت ته

سردخانه چیزی دیگر نبود.

پرسیدم: «یهو چطور شد؟» مجید شانه بالا انداخت و نگاهم نکرد  
آن دست بی‌سیگارش را در موها پنجه کرد و بالاترشان انداخت.

«نمی‌دونم. مست و خراب بوده.»

«دیشب مگه بازم جلوشهربانی خبری بود؟»

«نه اتفاقاً.»

جاسم جلوتر آمد و بالای سر مجید ایستاد. دست به جیب کت گشادش  
برود و کمی شانه‌هایش را پائین‌تر آورد: «فقط فحش داده؟»

«آره مثل اینکه.»

«چه جوری آخه؟»

«هیچی، مست می‌کنه میره اونجا و سر فحش‌ها میکشه بهشون.»  
مجید بلند شد و تکیه به تیر چراغ برق داد. همانطور خیره شد به

چشمهای مجید: «چی گفته مثلاً؟»

«درست نمی‌دونم. اونائیکه دیده بودن گفتن فقط گفته مادر همه.»

تونو گاییدم. یارو پاسبانم یوزی رو بسته به سینه‌ش. رگبار. «پیشانی‌ام

را در دست گرفتم اما نپرسیدم عرق از کجا آورده بود. و باز روی لوله

نشستم. سرد بود. مثل رگ یک آدم مرده. هیچوقت اینطوری روی این لوله‌ها

نمی‌نشستیم - از ترس گرما و سوختن - اما حالا خودمان را روی آنها ولو

میکردیم و خنکی‌اش پشتمان را سردتر می‌کرد. کارگرهای دیگر هم در

ردیف مانده بودند و بدون اینکه لباسهای آبی به تن داشته باشند صف

طویلی درست کرده بودند. پیت‌حلبی فرماندار نظامی جلومان بود. یک

ماه از اعتصاب می‌گذشت و این شاید دهمین باری بود که می‌آید. حالا

هنوز پیدایش نشده بود. روبرویمان سربازهای جوانی که بعضی‌هاشان

به بچه‌های پنهان شده پانزده ساله شبیه بودند در حالی که تنگ بر شانه حمایل داشتند و حالت تهاجمی به خود گرفته بودند، قدم می‌زدند. مثل این بود که از پیت حلبی محافظت می‌کردند.

پالایشگاه مثل یک پادگان شده بود اما ستون سر بازها با هیچکدام از لوله‌ها در یک نظام نبودند.

□

مدتها بود که موسی دیگر خلق نداشت و کمتر حرف می‌زد. یا اصلاً حرف نمی‌زد. کز می‌کرد گوشه‌ای و نگاه به یک نقطه می‌دوخت. حواسش به اطراف نبود و توی فکر خودش فرو می‌رفت. من اولش نمی‌دانستم به چه چیز فکر می‌کند، فقط می‌دیدم که بدجوری پکراست. همه اینرا می‌دانستند تا اینکه زنش همه چیز را برایم گفت. و خودم هم یکروز قصد کردم که باش حرف بزدم. داشت میرفت سوار اتوبوس شود. عصر بعد از کار بود. نه کار که نبود. عصر رفتن به خانه بود. رفتم جلوش و گفتم: «موسی می‌خوام بات حرف بزدم.» برگشت و ما راه افتادیم. پالایشگاه در دل تنگی عصر خمیازه می‌کشید. همه جا ساکت بود و گوئی پالایشگاه دیگر پالایشگاه نبود. یک میدان لخت و عور بود. در حاشیه خیابان راه میرفتیم و او حرف نمی‌زد. سرش را پائین انداخته بود.

«چی شده. خیلی پکری موسی. تو این چند روزه...»

«ناراحت رضام.»

«همه ناراحتشن اما تویه جور دیگه‌ای. رنکت هم پریده.»

ساکت شد. داشتیم از در بیرون می‌آمدیم. پلیسهای گارد مشکوکانه

نگاهمان کردند و با چشمهایشان جیبها و سرتاپایمان را تفتیش کردند

بعد بیرون زدیم. توی میدان جلو در، کامیونها و تریلرها بی هیچ نظمی پارک بودند. راننده هائی هم بودند که از خستگی بیکاری کساله می کشیدند؛ نم باران هنوز مثل پرز هائی بر برگهای شمشاد آن دست خیابان شسته بود. نسیم از رویشان عبور می کرد و بر ما خنک تر می وزید. موسی دست به جیب برد.

«خیلی اذیتم می کنن.»

«کیا؟ موسی.»

«همینا. از همون شب دارن اذیتم میکنن.»

□

آن شب دیرتر از همیشه از کار به خانه می رفتیم. اتوبوس که از پالایشگاه بیرون زد جلویمان را گرفتند. آنکه با علامت دست به راننده ایست داد ستوان جوانی بود. خوش قیافه بود و موهایش بلندتر از حد قانونی بودند و داشتند روی گوشهایش می نشستند. ماشین ترمز کرد و او کلتش را بیرون کشید. بعد آمد بالا. دوسریاز هم پشت سرش بودند؛ پوتینهایشان را بر کف راهرو محکم می کوبیدند. بوی تازه گسی سیگار همراه بابوی گوگرد کبریت در اتوبوس پراکنده بود. شیشه ها هم بسته بودند. ستوان آن دست بی اسلحه را به میلند بالای صندلی تکیه داد:

«چی همراحتون دارین؟»

همه تند نگاهی بهم کردیم و ساکت ماندیم. جوابی جز این نبود؛ دوباره گفت: «پس چرا کار نمی کنین. مگه اینجا خونده خاله س» کارگری که از همه به او نزدیکتر بود گفت: «در باره چی حرف می زنین جناب سروان!» اما او جوابش را نداد و فقط نگاهش کرد، گردی سوراخ لوله های تفنگ شقیقه ها را یکی یکی و رانداز می کردند:



« همه پیاده‌شن. »

« سرده جناب سروان. »

« تاسه شماره همه پیاده‌شن. »

اگر بعد از يك باز هم شماره می‌شمرد، تا پیاده شدن آخرین نفر، شماره‌ها از سی هم بالاتر می‌زدند. سوز سرمای بیرون به استخوان می‌رسید و باد لختی گردن‌هایمان را می‌پوشاند. دوسرباز جیب‌هایمان را گشتند و حتی به پاچه‌هایمان هم دست کشیدند. اما ستوان باز هم اطمینان نکرده بود:

« اعلامیه‌ای چیزی دارین خودتون بدین. کجا قایم کردین...؟ »

و فحش داد. توی صورت هم نگاه انداختیم؛ و همه را برزخ دیدم؛ راننده داشت چپ‌نگاهش می‌کرد. موسی دوسه تا آنطرف‌تر من ایستاده بود؛ ستوان بطرفش رفت و گفت: « مسی دم حقتونه. » اما موسی باز هم چیزی گفت. یادم نیست. مثل « نه. » یا « کار شرکت به شما مربوط نیست. » چیزی گفت که ستوان را آنرو کرد و با آرنج زد توی سینه‌اش و موسی کاری نکرد جز اینکه تیزتر نگاهش کند و در خط مستقیم نگاه زهر بدواند. و ستوان اینبار تنها به موسی بود که فحش داد.

صف ایستادنمان که نامنظم شد می‌توانستی زل‌بزنی توی چشم‌هایش؛ دو کاسه خون بودند و لکه سفید در سیاهی چشم راستش به سرخی می‌زد؛ ستوان کلت زیر گلویش گرفت.

« چیه، جن دیدی؟ »

و موسی دیگر ساکت بود. سربازها توی ماشین‌ها پریدند و زیر صندلی‌ها را هم گشتند. راه که افتادیم موسی در سرتاسر مسیر حرف نمی‌زد و فقط به يك نقطه خیره بود.

حالا داشتیم در عمق زمستانی می رفتیم و پیاده رو - تا آنجا که نگاهمان می رفت - بود. را از روشی در میان دیواری سبز و جاده طویل. و ما آهسته در آن گام بر می داشتیم.

«چطوری اذیت می کنی مریسی؟»

«با صدای پای، با گلنگدن کشیدناشون.»

از کنار تیر چراغ که رد شدیم دستش را به آن کشید و خیس اش را به گونه هایش مالید:

«هی بیخ گوشم تیروول میکنی. تمامام بخوابم شروع میکنی به رژه رفتن. تق تق. نمی زارن سرموز و بالش بذارم. همینجور دنبالم. می خوان دق مرگم کنن، می دونم.»

مکشی کرد. یک برگ کوچک شمشاد چید و آنرا شکست. صدای کشتنش را شنیدم. زنش برایم خیلی چیزها گفته بود. که شبها یکموبلند می شود و داده می زند و او هر شب به شوهرش آب طلا می دهد اما بی فایده است. از من خواسته بود با او حرف بزنم و بگویم که اینها فقط خیالات است، اما موسی چنان با قاطعیت می گفت که آدم باورش می شد. صدای کوبیدن پوتین روی پلایت پشت بام، گلنگدن کشیدنش و فحش دادنش.

سربه سویم چرخاند و نیم نگاهی کرد:

«بیچاره رضا. چیکارش میکنی؟»

رضارا دوروز بعد از آن شب گرفته بودند. بجرم داشتن اعلامیه: توی پالایشگاه کشان کشان سوار ماشینش کرده بودند و همین موضوع حال موسی را دگرگون تر کرده بود. گفتم: «نمی دونم، ولش می کنی لابد.»

«نه ولش نمی کنی.»

بلندی های آتش در غروب زبانه می کشیدند. باران ریز شروع به

باریدن کرده بود و هر دو مان را خیس میکرد. آنور جاده دیواری سربی از پلمت بود و شعارهای رویش همینجور با ما می آمدند. به موسی نگاه کردم. آب از همه سوی چهره اش آویزان بود و پوست قهوه‌ای‌ش را براق‌تر نشان می‌داد. عرض جاده را پیمودیم و زیر سایه بانی ایستادیم.

«خیالاتی شدی حتماً موسی.» این را بالبخند به او گفتم. می‌ترسیدم دلخور بشود.

گفت: «چی میگی. یه شب بیابین. همینجور پشت دیوار میکوبن. من می‌شنوم. باهمین دو گوشم می‌شنوم.»

«چرا زنت پس نمی‌شنوه؟»

شانه بالا انداخت و بی توجه به تندی باران راه افتاد:

«چی می‌دونم. کر شده لابد.»

□

مجید باز هم از تیر خوردن موسی می‌گفت. اما من همان‌طور ری‌خیال نگاه آن شب بودم و آن جفت چشم‌ها که مثل نیزه سینه‌ها را می‌شکافتند. با آن لکه سیاه در سفیدی چشم راست.

اگر ستوان درست به آن صورت سیاه و نشیده نگاه می‌کرد و آن شرم را بر گونه‌های موسی دیده بود شاید دیگر فحش نمی‌داد - نمی‌دانم - اگر توی آن نگاه دقیق می‌شد و هزار حرف گویار را می‌شنید حتماً فحش نمی‌داد. اما ستوان فحش داد. با صدای بلند، مثل فریاد.

جاسم دست به ریش نتراشیده و زبرش کشید. نزدیک شد و گفت:

«بدجوریه.» سرم را تکان دادم. صدا خیلی کم توی پالایشگاه شنیده می‌شد. تقریباً بیشتر دستگاه‌ها خوابیده بودند. صبح شنبه اصلاً در پالایشگاه احساس نمی‌شد. مثل غروب جمعه بود. پیرترها زیر آفتاب دراز کش شده

بودند و کتفهایشان تکیه به لوله‌ها داشت. سربازها هم ساکت بودند. قدم می‌زدند و گاهی چشم‌غره‌ای می‌رفتند. از فکر موسی در نمی‌آمدم. حالا دیگر همه درباره او و شهید شدنش - نه - خودکشی‌اش، نمی‌دانم، درباره او و مرگش حرف می‌زدند. جاسم ساکت ماند و من حرفی برای گفتن نداشتم. مجید گفت: «نعش رو دمدمای صبح بردن سردخونه.»

باد سردی پیچید. عبد باز و هایش را بغل کرد و شانها از دوسو به گردش چسبیدند.

«مگه شب نزدنش؟»

«چرا. ولی لا کردار همون جور پشت شهربانی انداخته بودنش.»

«لابد پیش اون معتادای ننه‌سگ.»

دندانهایم را بهم فشردم و عصب آخرین دندان تا بالا تیر کشید؛ آتش سیگار حالا به جفت انگشتم‌ها هم نزدیک بود و داشت آنها را می‌سوزاند؛ بدون اینکه قفس دندانها را از هم باز کنم گفتم: «مادر همه تو گاییدم.» و قیافه موسی باز در میدان نگاهم بود. همینطور او را می‌دیدم که دارد راه می‌رود، حرف می‌زند، می‌خندد و می‌گریه. موسی را می‌دیدم که با آن هیکل درشت و پوست قهوه‌ای اشک می‌ریزد و به هر چه ستاره و تاج است فحش می‌دهد. نمی‌شود نگاهش کرد. نمی‌شود توی آن چهره زلزد و اشک‌را که در زاویه چشم آویزان است ندید.

صدایی گفت: «حالا بیچاره زن و بچه‌ش...»

سربلند کردم نگاهم به دنبال جاسم گشت، جایش خالی بود و خودش نبود. چشم به هرسوی گرداندم. رفته بود و من فقط سربازها را می‌دیدم که توی پادگان پالایشگاه قدم می‌زدند اما با هیچکدام از کارگرها در یک نظام نبودند.

به برادرم حمید

## يك عكس یادگاری

من و عبدالله توی اتاقك كوچك نشسته بودیم و از پشت شیشه‌ی باران خورده رو برو را نگاه میکردیم. هر دو خیره به جاده مانده بودیم و انتظار يك . را می کشیدیم - جیب گارد - که باید می آمد و مرا به بازداشتگاه می برد.

جاده درباران خیس بود و کارگران با لباسهای آبی رو سوی ما در حاشیه‌ی خیابان پیش می آمدند و درغروب خیس پا می گذاشتند. عبدالله رامن از مدت‌ها پیش می شناختم. سلام علیکی داشتیم و گاهی می آمد پیشمان يك چای می خورد. اما حالا او پلیس بود و من مجرم و کارت شناسائی ام هم توی جیبش بود که هر چند وقت دست میکرد، آنرا بیرون می آورد و توی چشمهای عکسم زل میزد. وقتی هم صندلی را از پشت میز کشید و خودش را روی آن ولو کرد، کارتم دستش بود. پاهایش را از هم گشاد کرد و به عکسم خیره ماند. من دزدکی نگاهش میکردم، عکس را دوباره توی جیب گذاشت و سرش پائین انداخت و با شرم از زاویه چشم نگاهم کرد. گفت:

«می بخشی خلاصه.»

دلم نمی خواست بگویم، اما گفتم:

«نه بابا. خواهش میکنم.»

صورت کشیده و جوانش يك جوری بود که احساس ترحم را در من برمی‌انگیخت. می‌دانستم دلخور است. پکری روی گونه‌هایش می‌دوید. نگاهی توی چشمانش انداختم و لبخند زدم. گفتم:

«اصلاً پلیسی بهت نمیاد. با این پیشتوئی‌م که به کمرت بستنی.»  
نباید این را میگفتم. دیدم که یکم هوجا خورد. دستش را برد به کمرش. انگار می‌خواست اسلحه را قایم کند. شانه بالا انداخت و دیدم که دستپاچه شده بود. اینرا در حرکاتش و در سفیدی چشمهایش می‌دیدم و نیز در بریده حرف زدنش که گفت:

«آخه میدونی... این چیزه... دکوره... همینجوری... خودت که

مارو می‌شناسی.»

به اسلحه‌اش نگاه کردم و لبخند زدم.

وانتی از دور می‌آمد که خیال کردم جیب گارد است. فکر میکنم عبدالله هم همین خیال را کرد، چون از روی صندلی بلند شد و مثل آدمی منتظر رو به سمت طول خیابان ایستاد. من همانطور نشسته بودم و جم نمی‌خوردم، چشمانش را ریزتر کرد و نگاه کرد و بعد مثل اینکه مطمئن شده بود، نشست. رو کرد به من و گفت:

«ناراحتی. نیست؟»

گفتم: «نه برای خودم. برای دوربین ناراحتم. و اون فیلمی که

توش هست.»

گفت: «یارو که فیلمشو درآورد.»

لجم گرفت. لبم را گاز گرفتم و پنجه درموهایم فرو بردم. به میزی

که در گوشه‌ی اتاق بود اشاره کرد و گفت:

«اما دوربینه جاش امنه.»

برای من، آن فیلم مهمتر از خود دوربین بود. آن عکس یادگاری که در آن همه سیخ ایستاده بودند و با ذوق لبخند می زدند. موسی دست در گردن مجید انداخته بود و عبدآرنج روی زانوهایش داشت. همه در یک عکس.

مثل افراد يك خانواده. و «مراکس»<sup>۱</sup> انگار خانه شان بود و با آن پز می دادند.

عبدالله گفت:

«اگه یارو خودش تلفن نکرده بود می شد یه کاری کرد. لامصب پاش ایستاده و گرنه ولت می کردم بری. توهم اگه فحش نمی دادی خوب بود، یه جوری راضیش می کردم. فحش دادنات کارو خراب کرد.»

توی صورتش لبخند زدم. می خواستم خون سردیم را حفظ کنم که فکر نکنند جاخوده ام. هم برای اینکه غرورم را نگه داشته باشم و هم بخاطر او که معذب نباشد. گفتم:

«چه کاری خراب شد عبدالله؟ تازه اون مرتیکه اول خودش فحش داد.»  
«ولی میگه که اون فقط گفته دوربین آوردی توپالایشگاه چیکار.»  
«فحش هم داد. گفت مادر قحبه دوربین آوردی توپالایشگاه چیکار، گفتم خودتی وجد و آبادت، نمیتونستم که همینجور برو بر نگاهش کنم. اگه مجید جلومو نگرفته بود بالوله ی استیج سرشو خورد می کردم.»

قطره های ریز باران بر شیشه ی پهن اتاقل کشیده میشدند و شیشه را می شستند، بخار نفسهامان - اما - آنرا از داخل مات میکرد و نظاره به بیرون را برایمان مشکل می ساخت.

---

۱. مراکس: دستگاهی ست درپالایشگاه.





دست چپش را بالا آورد و به صورت تازه تیغ کشیده اش مالید و چانه را در مشت گرفت. گفت: «راستی هم دوربین آورده بودی چیکار؟» بیرون را نگاه کردم. «مراکس» در غروب می درخشید و چراغهای پرنورش تمام پالایشگاه را انگار روشن کرده بود. مثل عروسی بود با گل بهار رنگارنگ. از سر شوخی گفتم:

«تونمی خوای بگی، مادر قحبه، دوربین آورده بودی چیکار؟» لبخندی روی لبش نشست که تلخ بنظر آمد. نزدیک شد و روی نیمکتی که نشسته بودم، نشست. دست راستش را روی پایم گذاشت و در يك لحظه، بامهربانی ماهیچه رانم را نوازش کرد. گفت: «دس وردار.» آروز ساختن «مراکس» تازه تمام شده بود. ما محو تماشااش مانده بودیم. یکجوری نگاهش میکردیم مثل اینکه مال خودمان بود. تا اینکه آنها از راه رسیدند. باماشینهای دراز و گنده. آفتاب تازه بیرون زده بود و به تمام پالایشگاه گرمای مطبوعی می داد. زیر نور آن لم داده و پا روی پا انداخته بودیم - خسته - چشمهامان از شبکاری سوز داشت و استخوانهامان از رطوبت باران کوفه بود.

از پشت عینک و راندا زمان کردند و به پلیسهای که همراهشان بودند چیزی گفتند. چهار پنج تا پلیس گارد باشان بود. عبدالله هم بود. دستش از روی غلاف اسلحه جدا نمی شد. ما در يك خط ایستاده بودیم و حرف نمی زدیم. مات و مبہوت نگاه میکردیم. با اینکه قبلاً زیاد از این مناظر دیده بودیم اما من ترسی همراه بانفرت توی جانم بود.

آن قیافه ها. ریش های بزی و زبر. آنها تیکه تا به حال ندیده بودم. پا که بر لوله میگذاشتند انگار آنرا له و لورده میکردند. و من حرصم می گرفت. دائم زیر چشمی مارا نگاه میکردند.

یکی از پلیس‌ها جلو آمد. عبدالله آنظر فتر ایستاده بود و باهر اس به هرسوی نگاه می‌انداخت. آنکه به طرف ما آمد پیرتر از دیگران بود. چین روی پیشانی اش را دیدم. او را تا به حال ندیده بودم. آهسته گفت:

«بچه‌ها می‌تونین برین.»

مجید گفت: «کجا؟»

پلیس گفت: «همین دور و بر یه چرخ‌بخورین و برگردین. اینا هم یه

نگاهی میکنن و برمیگردن.»

عکاس کوتاه‌قد و ریزنقشی، و رجه‌ورجه می‌کرد و عکس می‌انداخت: خودش را چنان پیچ و تاب می‌داد که گاهی خیال می‌کردی دارد از زیر پاهایشان عبور میکند. گفتم: «خب حالا اگه ما باشیم مگه چی میشه؟»

پلیس لبخندی زد و به شانهم کوفت:

«حرف نزن دیگه پسر. فعلاً برو.»

خنده اش مثل خنجری بردلم نشست. می‌دانستم جر و بحث بیخود است. بهر حال ما باید می‌رفتیم و تنه‌اشان می‌گذاشتیم. مخصوصاً که پلیس‌های دیگر هم داشتند بدجوری نگاهمان می‌کردند. شانه بالا انداختم و بابی‌اعتنائی به راه افتادم. پلیس پیر، ترش‌روئی کرد. مجید زیر لبی چیزی گفت و به دنبالم راه افتاد. مثل اینکه فحش داد. پلیس نشنید: نزدیکش بود، اما نشنید شاید هم شنید - نمیدانم - فقط میدانم که عکس‌العملی در برابر حرف مجید از خود نشان نداد. هیچ نگفت و من وقتی سر برگردانم، دیدم دارد رفتن ما را نگاه میکند. دیگر کارگرها هم یکی یکی به دنبالم راه آمدند.

حالا باران داشت تند می‌بارید و اسفالت خیابان را خوب می‌-

شست. عبدالله دست جلوی دهان برد و خمیازه کشید. به ساعت نگاه کردم،

از هفت کمی بالاتر بود.

تك و تك ماشینی از جاده‌ی کنارمان میگذشت و آبی روی دیواره‌ی اتاقک می‌پاشید. هوای داخل داشت دم می‌کرد. هیچ درزی برای ورود هوای بیرون نبود. گفت: «مگه نمی‌دونستی دوربین آوردن قدغنه؟»

سرم را پائین انداختم: «چرا می‌دونستم.»

«پس چرا آوردی آخه؟»

«همینجوری. مال یکی از بچه‌ها بود.»

خندید و دست‌چپم را توی دست فشرد.

«ناکس حالا دیگه به مام چاخان میکنی؟ داشتی عکس می‌گرفتی؟»

باباه خودش تلفن کرده و گفته داشتی عکس می‌گرفتی. به رئیس گاردهم

همینو گفته. فیلمت م ورداشته برای مدرک.»

چند لحظه به چهره‌اش خیره ماندم. ریزی چشمانش عجیب مرا به

یاد مجید می‌انداخت. حتی وقتی سر بر میگرداند و بیرون را نگاه می‌کرد،

نیمرخش همینطور مثل مجید می‌شد. نگاهش همان دقت نگاه مجید را

داشت که چشماش را ریز می‌کرد و پلکش می‌پرید. گفتم: «خیلی دیر شد.»

گفت: «قر میان دیگه. اینارو نمی‌شناسی؟»

گفتم: «چرا می‌شناسم.»

نزدیک تر شد و بازویش را به شانهام کوفت. گفت:

«حالا بگو دیگه، عکسو برای چی می‌گرفتی؟»

پوزخندی زدم. حالا دیگر این کارم برای خودم هم مسخره‌می‌آمد؛

عکس یادگاری. باید به او می‌گفتم. بخصوص که وقتی بر می‌گشت و

بیرون را نگاه می‌کرد مرا به یاد مجید می‌انداخت. شاید اگر این یونیفرم

زرد رنگ را به تن نداشت و لباس يك تکه‌ی آبی پوشیده بود، خیلی بیشتر

مثل مجید می‌شد. راه وفتنش و حتی حرف زدنش هم مثل مجید می‌شد؛  
گفتم: «می‌خواستم به عکس یادگاری بگیرم.»

«از کی؟»

«از برو بچه‌ها. بامراکس. عکس‌م گرفتم ولی این سگ‌پدر یهو  
پیداش شد.»

با حالتی گیج و پر از سوال نگاهم کرد. شانه بالا انداختم. گفتم:  
«همینجوری دیگه. بچه‌ها دلخور شدن که عکس اون بارو رو با  
مراکس تو «یادداشت روز» زده بودن. من گفتم به عکس‌م ما بگیریم؛  
بیشتر بخاطر مراد. می‌شناسیش که. عکسو می‌خواست ببره نشون زن و  
بچه‌ش بده. می‌گفت چندبار دخترش بهش گفته که شما می‌ریس سرکار  
فقط چائی می‌خورین و «دوس بازی» میکنین. می‌خواست ببره بگه که همیشه  
هم بازی کرد و هم این دستگاہها رو ساخت.»

ساکت بود و به حرف‌هایم گوش میداد. تکانی نمی‌خورد و پنجه در  
پنجه‌ام کرده بود. گفتم: «عبدالله. عکس توهم تو اون عکس مجله نبود؟»

«کدوم عکس؟»

«اون روز که اون قرم‌ساقا ایستادن و هی زرت و زرت عکس انداختن  
و بامراکس پز دادن. توهم پیششون بودی اما عکست توشون نبود» یارو  
کی بود، اون پیر مرده که به ما گفت برین؟ اونم نبود. هیچکدوم از  
شماها نبودین.»

صدای ریزش باران بگوش می‌رسید. مردی از زیر يك سایه‌بان  
به زیر سایه‌بان دیگر می‌دوید. دست روی کلاه فلزی‌اش داشت و حتماً قطره‌های  
ریز باران بر صورتش تیغ میکشید. الوان نور چراغها چه زیبا میدرخشید؛  
سرم را از پشت به دیوار تکیه دادم. عبدالله روسوی من نداشت؛

غمزده و گرفته می نمود. آهی کشید و دست به جیب برد. پاکت سیگار را در آورد و بطرفم گرفت. گفت: «بکش. کونلق مقررات.»

تند و تند پک زدیم. دود فضای اتاق را اشغال کرد. هردو از پشت غبار خاکستری بهم نگاه کردیم و لبخند زدیم. اما حالا دیگر لبخندهای عبدالله انگار غمبارتر بود. گفت: «بگی که اول خودش فحش داد... ها!»  
گفتم: «میگم.»

سرتکان داد و چانه در مشت گرفت. گفت:

«ولی دوربین داشتی. خود همین جرمه. نباید میداشتی دوربینو

ازت بگیره. ردش میکردی به یکی.»

از ماشینهایی که به طرفمان می آمدند دیگر چیزی پیدا نبود جز یک مشت نور سیال. بهمین خاطر هرماشینی که نزدیک می شد خیال می کردیم جیب گارد است.

باران اریب برجاده می بارید و حالا اگر بیرون بودیم، می توانستیم عکس خودمان را در براقی جاده ببینیم.

به بیرون نگاه کردم. یک روشنائی با شتاب طول جاده را می پیمود و به سویمان پیش می آمد. مجید درز در را کمی از هم باز کرد «دود سیگار به بیرون بورش برد.»

«خودشه.»

ایستادم و دستانم را در جیب فرو بردم. عبدالله دوباره گفت:

«آره خودشه. خودتو مرتب کن.»

دست برد و بقیه ی چرکین لباس یکپارچه آبی ام را خواباند و بالاترین دکمه ام را نیز بست. من تکان نمی خوردم و او همینطور مرتب می کرد و حرف می زد:

«قدبازی در نیاری به وقت.»

ماشین نور تند خود را مستقیم بر ما پاشید. نصف سیگارهای له شده زیر پاهامان بود. رفتم بیرون وزیر سایه بان اتاقل ایستادم. کشور را بیرون کشید و دوربین را در پیراهن چپاند. مردی صورت چاق و گوشت آلودش را از پنجره‌ی ماشین در آورد و با صدای بلند گفت:

«بیارش!»

عبدالله نگاه تندی به چهره‌ام انداخت و هر دو از ترس باران تا ماشین دویدیم.

پلیس جوانی که راننده هم بود پیاده شد. يك تکیه فیبر روی سرش سایه بان کرده بود. به عبدالله گفت: «خیلی مخلصیم.»

عبدالله گفت: «می برینش اداره؟»

پلیس گفت: «نمیدونم. این یارو همه کارس.»

و دوربین را از عبدالله گرفت. سر تا پا خیس شده بودیم. مرد جوان در بزرگ پشت ماشین را باز کرد. سوار شدم. عبدالله لبخندزد و روبه من گفت:

«ناکس اگه دفعه‌ی دیگه خواستی عکس بگیری ما رو هم خبر کن.»

در بسته شد و من آرام روی صندلی دراز چرمی لم دادم. پلیس از عبدالله خدا حافظی کرد و با عجله رفت سمت جلو. ماشین روشن شد و براه افتاد. عبدالله همانجور زیر باران ایستاده بود و رفتنمان را نگاه می‌کرد. خیس خیس شده بود و یونیفرمش زیر رگبار تند باران رنگ می‌باخت؛

به سمت چپم نگاه کردم. داشتیم از کنار مراکس می‌گذشتیم اما سرعت جیب آنقدر زیاد بود که نگذاشت خوب تماشا کنیم؛

طرحهای داخلی کتاب از طاهره تاجان



بخش از «کتاب پویا» : فروردین ناهید شرقی

۳۵ ریال

دیجیتال کننده کتاب : نینا پویان